

داستان بست نشینی در سفارت انگلیس از زبان تقی زاده*

نامه تحریک کننده و ملاقات با مشیرالدوله

در این ایام من کاغذی به مرحوم میرزا محمدعلی خان تربیت در تبریز نوشته بودم. ضمن آن نوشتم که نه وزراء به مجلس می آیند نه به سؤال و کلاء جواب می دهند، و اقدام ناروای عمال دولت در ولایات و اینکه سپهدار يك نفر را که در تنکابن از مشروطیت صحبت کرده به چوب بسته است. این کاغذ من که به تبریز رسید او اسط ماه ذیحجه در تبریز آتش سوزانی مشتعل شد. مخصوصاً آنها که با محمد علی شاه دشمن بودند. مرحوم تربیت در انجمن ابالتی آن کاغذ را به کسی نشان داده بود و آن شخص در انجمن خوانده بود. غوغا شد. یکی از پنجره خود را به حیاط انداخت، بازار بسته شد و همه جمع شدند به تلگرافخانه. کشمکش در تبریز افتاد و همه گفتند که شاه با مجلس مخالف است.

مجلس اصرار می کرد تمام اصول مشروطیت همانطور که در فرنگستان است دایر بشود. در «انجمن مهرگان»* گفته بودم آن روز مصادف شد با روزی که

و کلای آذربایجان وارد طهران شدند. از تبریز تلگراف کردند بیائید به تلگرافخانه. دسته جمعی رفتیم و شکایات انجمن تبریز را شنیدیم.

صدر اعظم میرزا نصرالله [خان] مشیرالدوله پدر مؤتمن الملک پیرنیا ما را احضار کرد. دسته جمعی رفتیم خانه او. وی باتیختر نشسته بود. گفت این تبریزیها چه می گویند. توطئه راه انداخته اند.

سعدالدوله حرف زد. او از خدا می خواست اغتشاش بشود. می گفت از بلژیکی خارجی که وزیر نمی شود. در این بین من گفتم آقا تبریزیها می گویند اگر مشروطیت داریم مقتضیش اینست... عمل می شود. صدر اعظم سر بلند کرد گفت کدام مشروطیت؟ اعلیحضرت مجلس التفات فرموده اند نه مشروطیت! من گفتم پس ما بیخود اینجا نشسته ایم. بلند شدم بیرون بروم. مرحوم حاج میرزا ابراهیم آقا هم بلند شد. مشیرالدوله و اطرافیان مضطرب شدند. ما را به زحمت نشانند. حاج سید محمد صراف گفت قربان در دولتخواهی عرض می کنم اگر امروز این کار درست

* برگرفته شده از کتاب «زندگانی طوفانی» (خاطرات سیدحسن تقی زاده)، به کوشش ایرج افشار، انتشارات علمی-چاپ اول، ۱۳۶۸

به مجلس بریزند آنجا را به هم بزنند. از اتفاقات بود آن روز صبح در مجلس بودم. يك مرتبه دیدیم مردم به طرف مجلس فرار می کنند. قزاق و مستحفظ دم در فرار کردند. توی مجلس درهای مجلس را بستند. سردسته‌های آنها که به مجلس حمله کردند صنیع حضرت رئیس قورخانه و مقتدر نظام بود. این دسته که الواط بودند اول رفتند به مسجد سپهسالار ریختند و علما و مشروطه طلبان را در آنجا زدند. ملك المتكلمین هم آنجا بود. آنوقت آمدند به طرف مجلس. می خواستند داخل شوند درها را بسته دیدند. چند تیر به طرف مجلس انداختند و به در مجلس زدند. رفتند به میدان توپخانه، آنجا چادر زدند. فریاد می کردند. می گفتند: «مادین نبی خواهیم مشروطه نمی خواهیم». گفتند علما را بیاوریم. حاج شیخ فضل الله نوری و سید علی آقای یزدی پدر سید ضیاء الدین را آوردند. یکی دو نفر کشته شد. مشروطه طلبان پریشان شدند. من خودم مجلس بودم. آقا سید عبدالله بهبهانی هم بودند. آن مرحوم فرستاد ظل السلطان را صدا کنند. وزارت فرهنگ فعلی خانه او بود. ظل السلطان آمد. ملتفت مطلب نبود. آقا سید عبدالله او را دید، ظاهراً احترام کرد و گفت اغتشاش کرده اند. اقدام کنید بر طرف شود. مقصود این بود که او برود پیش محمد علی شاه. ظل السلطان خیلی ترسش گرفت. گفت بروم ببینم چه می شود کرد. در رفت. او می ترسید بکشند. ما ماندیم. چند نفر مشروطه طلب رفتند این طرف آن طرف. تفنگ نداشتند. چند نفر از طرفداران مشروطیت پیدا شده آمدند. بیشتر اهل آذربایجان بودند. کار ما مشکل بود. حاجی میرزا ابراهیم آقا که خیلی شجاع و با شهامت بود تفنگ پیدا کرد. و کلاهی آذربایجان آمدند. آذربایجانیها بتدریج جمع شدند در حدود پنجاه نفر شد. * اغتشاش کنندگان در توپخانه جمع شده چادر زده بودند و فریاد می کردند. گاهی به طرف مجلس می آمدند، دوباره بر میگشتند. حقیقت اینست که از حسن تصادف بود. عقل نکردند والا همان روز می توانستند كلك مجلس را بکنند.

نشود فردا طهران هم مثل تبریز خواهد شد. مشیرالدوله اوقاتش تلخ شد. گفت نیکی نیست که از دستتان نیاید، گفتند به شاه می گوئیم.

مشروطه و مشروعه

انقلاب ثانوی تبریز و طهران آخر منتهی به این شد. مخبر السلطنه میانه شاه و ملت رفت و آمد می کرد. شاه می گفت من مشروعه را قبول دارم نه مشروطه را. آخوندها گفتند بلی این درست است. ما مدعی شدیم. آقا سید عبدالله بهبهانی و دیگران گفتند مشروعه درست است. در این بین مشهدی باقر و کیل صنف بقال فریاد کرد و به علماء گفت آقایان ما عوام این اصطلاحات عربی سرمان نمی شود ما مشروطه گرفته ایم. سعدالدوله مدعی شد گفت اصلاً مشروطه درست نیست غلط است. این را اوایل که از فرانسه ترجمه کردند «کنستی توسیونل» را «کوندیسیول» کردند در صورتیکه درست نبود.

عاقبت محمد علی شاه گفت همان لفظ فرنگی «کنستی توسیون» را بنویسید. بالاخره لفظ مشروطه و هم «کنستی توسیون» را فرمان دستخط داد که ایران را در عداد دول مشروطه (دارای کنستی توسیون) می شناسیم و بنا شد بیاید در مجلس قسم بخورد. همین کار را هم کرد.

مجلس از اول تا آخر پر از انقلاب بود. همه اش بر ضد مستبدین ولایات از قبیل ظل السلطان، قوام الملک شیرازی، حاج آقا محسن عراقی، عمید السلطنه طالشی. کار عمده شان این بود. هر روز دنبال کردند ریشه اش را کردند.

واقعه توپخانه

در دوره مجلس اول دائماً هر ماه دو ماه غوغای عظیم شد. امین السلطان را کشتند. انواع و اقسام انقلاب پیش می آمد که یکی هم اتفاق بزرگ واقعه میدان توپخانه بود. محمد علی شاه می خواست از دست مجلس خلاص شود. از الواط و اوباش دسته‌هایی درست کرده بود. يك روز اتفاق کرده بودند

خیلی شور و حرارت نشان می دادند.

مشورت برای اختفاء

ما در مجلس آدم جمع کردیم. غروب پنجاه تا هفتاد نفر تفنگچی دور ما جمع شدند. نمی دانستیم چکار کنیم. شب برویم یا بمانیم. مشکل بود. مستشار الدوله آنجا بود. گفتیم برویم خانه مستشار الدوله نزدیک مسجد سپهسالار مشورت کنیم. بعد مخفی شویم. وحشت زیاد بود و می گفتیم می آیند شب ما را می کشند. مشورت کردند هر کس جانی مخفی شود. آنکه یادم می آید ما رفتیم خانه حاجی میرزا رضاخان منشی سفارت آلمان عمومی آقای علی و کیلی سناتور، شب را آنجا خوابیدیم. گویا مستشار الدوله هم با ما بود. فردا بیدار شدیم. احمقها در توپخانه جمع می شدند فریاد می زدند اما عقلشان نمی رسید که به مجلس حمله کنند. فردا و کلا صبح آمدند. آقا سیدعبدالله بهبهانی که سنش بیشتر بود از هیچ چیز نمی ترسید. اگر شجاعت او نبود کاری از پیش نمی رفت، سید محمد طباطبائی و دیگران. وحشت در بین مجلسیها بود و گاهگاهی صدا و فریاد می آمد. ترس از این بود که بیایند و کلارا کشته مجلس را خراب کنند.

حامیان مجلس

عصر نزدیک پنجره رو به روی حیاط (طرف مسجد سپهسالار) با مرحوم وثوق الدوله نایب رئیس مجلس ایستاده بودیم. یک مرتبه دیدیم غلغله عظیم برپا شد. مثل آنکه چند هزار نفر می آمدند. خیلی خیلی ما را ترس گرفت. این جماعت کلی نزدیکتر آمدند به مجلس رسیدند. آمدند گفتند خیر از طرف ملت می آیند به حمایت مجلس. چیز فوق العاده ای بود. آنها که داخل مجلس بودند خیلی خوشحال شدند. تمام حیاط پر شد با بیرق. مثل دسته های سینه زن فریاد می کردند. می گفتند ما از مجلس خود دفاع می کنیم. بقدری به همراهان ما شور دست داد که گفتند یکی به این جماعت حرف بزنند. آخر به من گفتند از پنجره به آنها حرف بزنید. پنجره کمی بلند بود. ممکن بود آدم بیفتد. چند نفری مرا نگه داشتند. حرف زدیم. مردم

حرف زدن برای مردم

من گفتم البته همه تان شنیده اید که اگر يك دولت خارجی در يك مملکتی سفیر دارد همراه سفیر توپ و تفنگ و قشون نمی فرستد، سفیر خودش هست و کلاهش. ولی آن سفیر می داند که اگر او را بگیرند و بکشند پشت سر او مملکت خودش هست و دولتش و قوای مملکتش هست. ماها هم که این جا آمدیم و کلای ملت هستیم. ما هم توپ و اسلحه و تفنگ همراه نیاوردیم. با کلاه و عمامه [آمدیم] به اعتماد اینکه اگر تجاوز بکنند ملت پشت ما هست. اینجا آمده ایم و تکیه ما به شماس است. حالا معلوم شد که همینطور است. ملت آمده از و کلای خود حمایت می کند. شاه گمان نمی کرد چنین باشد. ولی به رأی العین دیدیم تمام طهران از جا کنده شد. صد هزار آدم آمد. اینها در اینجا فریاد می زدند و ابراز شور و احساسات می کردند. وقتی نطقم تمام شد برگشتم عقب. گفته هایم خیلی اثر کرده بود. وثوق الدوله نایب رئیس یکی از آنهائی بود که مرا نگه داشته بود که نیفتم. او را دیدم اشک در چشمش جاری بود. خیلی متأثر شد. این بیچاره شخص مشروطه طلب بود.

تفنگچیهای ما تفنگ و اسلحه تدارک دیده اطراف مجلس همه جا را گرفتند که اگر بیایند جنگ بکنند. روز اول اغتشاش همه اعوان و انصار ما به پنجاه و هفتاد نفر نمی رسید. روز دوم هر کس رسید اسلحه تدارک دیده بود. دورهای دور، روی دیوارها، بامهای مسجد سپهسالار، اطراف مجلس همانطور که الان هست تا سرچشمه از اینجا هم تا خیابان سه راه امین حضور، عین الدوله، از پشت محوطه باغ مجلس تا می رسید خیابان دوشان تپه (ژاله فعلی) تقریباً بصورت مربعی که هر ضلع آن دویست سیصد متر بود تمام را گرفته روی بامها و دیوارها و میدان [آماده] جنگ شدند. و کلا همه جمع شدند. تا شب می ماندند.

واسطه ها میان مجلس و شاه

اوایل شب مخبر السلطنه به دربار رفت و آمد

کرد. بعد که نتوانست پیش ببرد شکست خورد. مجلسیها جری شدند. میدان توپخانه متفرق شد. زیرا دیدند حرف شاه مورد اعتماد نیست. قرار شد قرآن مهر کند، قسم بخورد، حمایت مجلس را بکند. همین کار را هم کرد. روز به روز وضع بهتر می شد. طوری میانه خوب شد که مردم گفتند بکلی رفع کدورت شاه شده است. تا اینکه دو سه ماه بعد اتفاق بمب پیش آمد. خیال کرد باطناً انقلابیون تدارک دیده اند. او را خواهند کشت. تصمیم گرفت مجلس را به هم بزند.

دو سه ماه بعد از واقعه توپخانه بود یک روز در خیابان پست خانه (اکباتان فعلی) محمدعلی شاه بیرون شهر به دو شان تپه یا فرح آباد میرفت. در همانجائی که خیابان اکباتان پیچ می خورد به طرف خانه ظل السلطان (وزارت فرهنگ فعلی). خودش در کالسکه نشسته بود و اتومبیلی را که از فرنگستان آورده بود در جلو می کشیدند. بمبی را به اتومبیل انداختند. خودش صدمه نخورد. پائین آمد، خانه میرزا حسین خان کسمائی آنجا بود، رفت آنجا. بعد هم بیرون شهر نرفت به قصر برگشت.

تقاضای محمدعلی شاه

قبل از آن و بعد از قضیه توپخانه که به خیر مجلس تمام شد یواش یواش میانه او با مجلس گرم می شد، ولی از لحاظ بمب دلش چرکین شد. تصمیم قطعی گرفت مجلس را از بین ببرد. اینها هم زیاده روی به حد افراط کردند. بالاخره محمدعلی شاه از مجلس خواست چند نفر از ناطقین تندرو سیدجمال الدین و ملک المتکلمین و از روزنامه نویسهها صوراسرافیل، مساوات و روح القدس را (که قدری هم تند می رفتند. مساوات به شاه فحش داد و محمدعلی شاه می گفت آنها منشاء شرارت هستند) برکنار بکنند، با مجلس حرفی ندارم. از و کلاهم صریح نمی گفت. می گفت دو سه چهار نفر را مجلس باید بیرون بکند. یکی من بودم. من هیچوقت خلاف ادب رفتار نکردم. از و کلامرا، حاجی میرزا ابراهیم آقا و شاید مستشارالدوله را در نظر داشت. بیرون کردن از مجلس کار آسانی نبود.

می کرد. محمدعلی شاه می گفت هواداران مجلس اشرارند. ولی اشرار واقعی آنهایی بودند که در میدان توپخانه جمع شده بودند و شاه به آنها محرمانه همه جور اسلحه حتی مشروب هم می داد. اوضاع شدت پیدا می کرد. بعد از سه چهار روز ضعف آنها آشکار شد. حتی از قزوین صد تا سوار به طرفداری از مجلس به طهران آمدند. ولایات همه منقلب شد. واسطهها میان مجلس و شاه رفت و آمد داشتند. شاه یواش یواش در ضدیت محکم شد. ولی نتوانست کاری از پیش ببرد. قدرت مشروطه طلبان زیاد می شد. عاقبت کوتاه آمد. بنا بر این شد که اصلاح بشود. مجلس هم شدت عمل به خرج داد. ناچار جمعیت توپخانه را متفرق کرد. گفته شد روس و انگلیس به او دل ندادند. نصیحت کردند و او نتوانست به آنها تکیه بکند.

توقیف ناصر الملک

قبل از واقعه توپخانه در کابینه ای که ناصر الملک رئیس الوزراء بود با هزار زحمت کابینه دلخواه ملی درست کرده بودیم. محمدعلی شاه راضی نبود. یک روز اینها را خواست به دربار. هیأت وزراء آنجا رفتند. ناصر الملک را توقیف کرد. گفت این کابینه مردم را تحریک می کند. وزرای دیگر را اطاق دیگر نگه داشتند. بعد ناصر الملک را به شرطی مرخص کرد که فوری برود. او هم فوری رفت. او خیلی ترسو بود. خیال می کرد که تا یک ساعت دیگر او را می کشند. در صورتیکه صحیح نیست. او از شدت ترس نوکرش را خواسته گفته بود خود را به سفارت انگلیس برسان و بگو که می خواهند مرا بکشند. انگلیسها به این خیال که او نشان از دولت انگلیس دارد کسی را به عجله فرستادند. سکرتری به نام چرچیل بود (اورینت سکرتری). او رفت پیش محمدعلی شاه آزادی او را گرفت برد خانه اش و فوراً او را به فرنگستان فرستادند. دیگران نیز متفرق شدند.***

مهر کردن قرآن و بمب اندازی

برای کابینه کس دیگر ظاهراً نظام السلطنه را معین

واسطه گری مخبر السلطنه

مخبر السلطنه که رفت و آمد می کرد می نویسد رفتم دیدم امیر بهادر نشستگه گفت شاه متغیر است. گفتم من این کار را درست می کنم. گفتند برو. پیش شاه رفتم گفتم اینهارا کنار می کنم. شاه گفت تعهد می کنی بردار بنویس. من هم برداشته نوشتم. پیش خودم می گفتم می روم التماس می کنم سفری به مشهد بکنند. وقتی من بیرون آمدم به امیر بهادر گفتم پس کار پالکونیک چه می شود. ***

محمدعلی شاه گفته بود پس پالکونیک رئیس قزاقخانه چه می شود؟ امیر بهادر گفت چشم. خلاصه دستور به هم زدن مجلس را داده بود. بعد گفت دست نگه دارد.

مخبر السلطنه آمد گفت ملك المتكلمين و سيد جمال بروند، همچنين مساوات (او آدم خوب و بی نظیر بود. دیوانگی کرد در روزنامه بر ضد شاه مقاله نوشت که «شاه در چه حال است»). خلاصه زیاده روی شد. شاه خیلی متغیر شد. خواستند بگیرند گفتند غوغا می شود. گفتند محاکمه بکنید. آن هم میسر نبود.

خود شاه به ممتاز الدوله گفته بود به من تهمت می زنند. وضع بد و بدتر شد. مجلسیها و مشروطه طلبان گفتند فساد از دربار است. شاه باید امیر بهادر، شاپشال، مجلل السلطان پیشخدمت شاه را بیرون کند. عاقبت کار به جائی رسید امیر بهادر رفت سفارت روس و بست نشست. می گفتند کامران میرزا نایب السلطنه پدرنش را دور کنید. آنها می گفتند مجلس چند نفر را کنار گذارد. شاه کم کم مصمم شد که دیگر پرده را پاره کند.

رفتن باغشاه

يك روز سوم جمادی الاولى نشستگه بودم در مجلس يك مرتبه غوغا شد. همه فرار می کردند. صدای تیر می آمد. گفتند قزاق می آید. تدبیری کرده بودند قزاقها [و] سرباز سیلاخوری به کوچه ها بریزند. هر کس پیش آمد بزنند. تمام شهر به هم خورد. حمله آنها مثل موجی آمد گذشت. از خود شاه نامه ای آمد که هوا گرم است

رفته باغشاه و آنجا را مرکز خودش کرده.

صحبت شده بود کامران میرزا گفته بود این می ترسد کاری بکنند برود بیرون شهر آنجا در میان قشون روحش تقویت شود و واهمه اش بر طرف شود. غوغا شد میرزا سلیمان خان میکرده را گرفتند (برادر مهندس میکرده). او مشروطه طلب بود و رئیس انجمن برادران دروازه قزوین که انجمن مهمی بود.

بعد مستوفی الممالک را وزیر جنگ کرده بودند. میکرده با مستوفی الممالک بستگی داشت. قورخانه را دست او داده بودند. شاه از او شبیه داشت. يك روز او را گرفتند. مجلس نامه ای نوشت. گفته بود گناه داشت.

ترس مشروطه طلبان

یواش یواش ترس و بیم برای مشروطه طلبان و روزنامه نویسه عارض شد. گفتند میرزا جهانگیرخان، ملك المتكلمين، میرزا داودخان علی آبادی و عده ای را می گیریم. اینها آمدند در مجلس حیاط اندرون (باغ پشت که به خیابان ژاله می رسد و دو نفر شاهزاده از اولادان ناصرالدین شاه آنجا منزل کرده بودند).

ملك المتكلمين

مساوات و دهخدا آمدند و میرزا جهانگیرخان و آقا سید جمال الدین و ملك المتكلمين در آن محلی که بعداً چاپخانه شد به این خیال که دولتیهایی نمی توانند وارد مجلس شوند بست نشستند. آنها نمی توانستند بروند و گرفتار می شدند. اوضاع را بدتر کرد. مجلس صبح و عصر و شب بود. آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا میرسید محمد طباطبائی بودند. تا اینکه روز آخر دائماً آنجا بودیم.

آن روز من هم تقلا کردم. اتفاق غریبی افتاد. من گرفتار تب نوبه شده بودم. آنروز تب لرز شدیدی آمد. رفتم در یکی از اطاقهای بالای مجلس خوابیدم. مرحوم سید عبدالله بهبهانی در باغ طرف مسجد سهسالار در یکی از خیابانها فرشی انداخته و تشکی گذاشته، کسالت داشت دراز کشیده بود. يك نفر فرستاد بالا که فلان کس بیاید اینجا، این جا دراز بکشد. پهلوی ما باشد. آمدم

میرسید محمد طباطبائی و بعضی از وکلا آمده بودند. قزاق محاصره کرده کسی را نمی گذاشت توی مجلس برود. من گفتم به مجلس برویم. دسته ما آمد که برویم. دیدیم قزاق محاصره کرده مانع شد. برگشتند. گفتند نمی گذارند. آمدیم نشستیم. بعد از نیم ساعت یا یک ساعت يك نفر آمد گفت امام جمعه خوئی (پدر جمال امامی) آمد با درشکه رفت به مجلس. گفتم اگر اینطور است ما هم برویم. دوباره حرکت کردیم. دوباره مانع شدند. جنگ شد و توپ بستن از سرچشمه به طرف سقف مسجد سپهسالار و مجلس صورت گرفت. ناظر جنگ بود. کم کم صدا کم شد. گفتند مجلس را گرفتند. قزاقها کشتند و گرفتند. آرامی شد.

به کجا باید پناه برد؟

مخبر السلطنه به کسی روایت کرد که محمدعلی شاه گفته بود مرا بگیرند و قسم خورده بود با دست خودش مرا بکشد. همانطور آنجا وحشت داشتیم. گفتم که خانه ما به کوچه دیگری راه داشت. روبروی آن خانه ای بود و جلو خانی داشت. خانه شخصی بود. به او سفارش دادیم که می آئیم آنجا. گفت بفرمائید. يك اطاق کوچک تاریک در يك طرف خانه بود، رفتیم آنجا. نشستیم. گفتم کجا برویم و پناه ببریم؟ عقل ما به جائی نمی رسید. مرحوم خلخالی که مدتی در رشت بود و با همه رشتیها روابط داشت گفت حاجی سید محمود رشتی در خیابان عین الدوله منزل دارد، بفرستیم منزل او اگر به ما جا می دهد برویم آنجا. فرستادیم در خانه اش نبود. گفتند رفته است کسی نیست. از آنجا ناامید شدیم. شاید این هم از اتفاقات عجیب باشد. زیرا او خودش از مستبدین بود. چه بسا ممکن بود ما را تسلیم بکند.

سفارتخانه؟

باز در پی چاره جوئی بودیم که چکار کنیم. نظر بر این شد برویم حضرت عبدالعظیم و يك طوری خود را به آنجا برسانیم. غیر از این راهی به نظر نرسید. صحبت آمد بلکه خود را به یکی از سفارتخانه ها برسانیم. من حتی يك نفر فرنگی نمی شناختم. دو سال بود در مجلس

نشستم. تا غروب صحبت داشتیم. و کلامی آمدند. غوغای عجیبی بود. صحبتها و خبرها ترسناک بود. واسطه می رفت و می آمد. حشمت الدوله واسطه بود که بلکه اصلاحی بشود. ظاهراً آثار امیدی نبود. بنده تا غروب همانجا بودم، با وکلا و غیره. وقتی شب شد تا سه ساعت از شب گذشته (ساعت ۱۰) همه رفتند.

منزل یا مجلس

منزل ما پشت مسجد سپهسالار که آخرش می رسید به خیابان عین الدوله بود. اتفاقاً دو روز پیش منزل عوض کرده بودیم. به همین جهت قزاقها آنجا را پیدا نکرده بودند. آن خانه در پشت مسجد سپهسالار بود و به کوچه دیگری هم راه داشت. بلند شدم بروم منزل بخوابم. فکری آمد که سری به دوستان صمیمی خودم از قبیل میرزا جهانگیر خان و غیره بزنم. دیدم گلیمی انداخته چراغ نفتی روشن بود. خیالم این شد گفتم من منزل نمی روم. آدم را صدا کردم که بروم منزل و چیزی برای شام بیاورد. آقا سید جمال الدین (که می شود گفت باعث نجات من شد) يك مرتبه عصبانی شد گفت فلانی شما چرا بمانید، ما مقصر دولت هستیم. شما وکیل مجلس هستید، شما آبرو و عظمت مجلس را نبرید و به منزلتان بروید. خیلی با تندی مرا بیرون کردند.

از آنجا تا منزل تب نوبه دوبار آمد. وقتی رسیدم منزل میرزا علی محمد خان تربیت (که عاقبت کشته شد) و مرحوم آقا میرزا سید عبدالرحیم خلخالی و امیر حشمت با برادرش آنجا بودند. رسیدم گفتم شام بدهند. از خود بیحال شدم. چشم بستم نفهمیدم چه شد. خوابیدم تا وقتی که فردا صبح صدای تفنگ مرا بیدار کرد. گفتم چه شده. گفتند جنگ شروع شده. از حیاط من پشت بام مسجد سپهسالار دیده می شد. میرزا جهانگیر خان آنجا بود. گفت نگران نباشید چند نفر قزاق بودند بیرون کردیم. ما قریب ده نفر بودیم ماندیم. یواش یواش دست و پا را جمع کردیم. منتظر بودیم. جنگ شروع شد.

وضع مجلس

و کلا از صبح آمده بودند. آقا سید عبدالله، آقا

بودیم، از فرنگیها دوری می کردیم.

غیرفرنگی یکی میرزا یانس ارمنی که بعد و کیل ارمنه شد، یکی هم اردشیر جی زردشتی تبعه انگلیسی خاطر آمد. گفتیم شاید یکی از این دو در این روز مبادا به درد ما بخورد. خیال کردیم کاغذی به یکی از سفرا (که آن وقت چون تابستان بود رفته بودند به شمیران و قلهک و الهیه) بنویسیم. سفارت روس که جرأت نمی کردیم. می گفتند آنها تحریک می کنند. انگلیسها را هم خیال می کردند چون از یک سال قبل از آن باروسها ائتلاف کرده بودند^۲ احتیاط می کردند. ظاهراً مرحوم ملک المتکلمین و میرزا جهانگیر خان به همین اعتقاد به آنجا نرفتند. انگلیسها اول کمک می کردند. ولی از وقتی که باروسها اتحاد کردند خودداری نمودند. می گفتند روس و انگلیس هر دو یک جانورند.^۳

ما کاغذی نوشتیم. گویا خطش را ده خدا نوشت. کاغذ و قلم پیدا نمی شد. آخر از کاغذ کله قند زیر نمذ بریده نوشتیم. مخاطبش معلوم نبود. نوشتیم ما چند نفر هستیم در خطر. می خواهیم بدانیم ممکن است به ما پناه بدهید. دادیم به میرزا علی محمدخان تربیت (که جوانی رشید و تترس بود) که میرزا یانس یا اردشیر جی را پیدا بکند و بوسیله یکی از آنها آن را به یکی از سفارخانهها برساند. رفت برنگشت. ناامید شدیم.

به طرف سفارت انگلیس

هو تاریک شد. گفتیم برویم شاه عبدالعظیم. امیر حشمت و برادرش و میرزا محمود صراف و ده خدا و یحیی خان برادر ده خدا و برادر من اسبابها را جمع کردیم. می خواستیم برویم که یک مرتبه در به شدت هر چه تمامتر زده شد. ده خدا رفت در را باز کرد. دیدیم میرزا علی محمد با عجله وارد شد. گفت حتی یک تانیه هم معطل نشوید قزاقها می آیند. او رفته بود اردشیر جی را پیدا نکرده بود. رفته بود. سفارت انگلیس آجگو فروشی زردشتی بود. رفته بود جلو گفته بود می شود داخل سفارت رفت. گفته بودند هیچکس نیست، به قلهک رفته اند. بروید.

در سفارت غلامها گفته بودند چه می خواهید؟ گفته

بود کاغذی دارم به یکی از انگلیسیها بدهم. در شهر از اعضای سفارت کسی نبود. آن روز که صدای تفنگ و توپ را شنیده بودند ماژور استوکس («آتشه میلیتر») سفارت از قلهک آمده بود شهر و روی وظیفه رفته بود جلو مجلس. برگشته بود به سفارت که عصری برود بالا.

وقتی میرزا علی محمدخان به میر آخور رئیس غلامهای سفارت گفته بود کاغذ لازم دارم گفته بود بدهید به من، گفته بود نمی دهم. میر آخور رفته به «آتشه میلیتر» که در حمام بود مطلب را گفته بود. او فارسی می دانست. کاغذ را همانجا گرفته و خوانده بود. ظاهراً میرزا علی محمدخان اسم مرا هم گفته بود. ما امضاء نکرده بودیم و مخاطب هم معلوم نبود. او گفته بود برو بگو بیایند. گویا او به قلهک تلفن کرده بود. اجازه داشتند که فقط در هنگام خطر فوری که کسی جانش به خطر بیفتد به سفارت راه بدهند.

روسها روی این موضوع بعداً پیچیدگی کردند و به سفارت انگلیس شکایت کردند. نامبرده خوشبختانه خیلی ضد روس بود. گویا کسی راهم از غلامان همراه میرزا علی محمدخان فرستاده بود.

کار خوب دیگری که میرزا علی محمدخان کرده بود این بود که شاپوی او را گرفته گذاشته بود سرش. شاپو آنوقتها علامت فرنگی بود. بعد میرزا علی محمدخان خواسته بود در شبکه بگیرد پیدا نشده بود. در شبکه یک قران بود. آخر یک تومان داده و در شبکه ای را آورده بود. اصرار داشت نیم دقیقه هم دیر نشود. عجله کرده سوار شدیم.

طرز رفتن به سفارت

من و مرحوم خلخالی نشستیم. مرحوم ده خدا اخلاق خیلی غریبی داشت. گفت تا برادرم یحیی خان هم با ما نیاید من نمی روم. برادر او می توانست آزادانه در کوچه و بازار گردش بکند و هیچ خطری او را تهدید نمی کرد. ولی او به هیچوجه حاضر نشد. تا مجبور شدیم یکی دو نفر را جا گذاشته او را برداریم. من که از همه بیشتر در خطر بودم در جلو نشستیم. راه افتادیم.

مهر می زدند و حقوق می گرفتند. مهر من هم در آنجا بود. داد به من که آوردم دادم به کتابخانه مجلس شورای ملی. در تمام بیست ماه که در مجلس بودیم سه ماه و نیم ماهانه صد تومان داده بودند.

در سفارت

فردا صبح که درهای سفارت باز بود عده‌ای از مردم از ترس جان آمدند. دولت و شاه ملتفت نشدند جلو بگیرند. تا ظهر گویا قریب هفتاد نفر از کسبه و مشروطه طلب متفرقه آمدند. تابالاخره فهمیدند و کاغذ نوشتند و اعتراض کردند. انگلیسها حوالی ظهر درها را بستند و دیگر کسی راراه ندادند الا يك نفر که از راه آب آمد. او بهاء الواعظین بود که با لباس مبدل آمد. انگلیسها مراقبت کردند که دولتیها نفهمند کجها داخل سفارت هستند. خیلی دقت کردند. خیلی سختگیری کردند. اطراف سفارت را قزاق محاصره کرده. انگلیسها از این بابت خیلی متغیر شدند. پروتست به دربار فرستادند. به لندن تلگراف کردند. در این میانه کار متحصنین ماند. در صورتیکه مرحوم ممتاز الدوله و حکیم الملک که در سفارت فرانسه بودند دو روزه کارشان تمام شد. آنها می گفتند اطراف سفارت نباید قزاقی دیده بشود. «آتشه میلیتر» مثل گربه مواظبت می کرد. کوچکترین مطلب راراپرت می کرد. سوارهای هندی بالامیهای بادی که در دست داشتند تمام دیوار داخلی سفارت را دور می زدند. «آتشه میلیتر» خیابان را هم بازرسی می کرد. اینها می گفتند ما کمی نگذارده ایم. دولتیها هم می خواستند به هر ترتیبی شده اطلاع پیدا کنند که داخل سفارت چه کسانی هستند. از درختها بالا می رفتند. انگلیسها از این بابت اوقاتشان خیلی تلخ شد. دعو او کشمکش آنها حکایتی شد. محمد علی شاه می گفت اینها اشرارند تحویل بدهید. انگلیسها صراحتاً و جداً نمی گفتند نمی دهیم. می گفتند به ما اطمینانی بدهید که محاکمه بشوند.

روز دوم که ملك المتكلمین و میرزا جهانگیر خان (صور اسرافیل) رادار زدند دیگر انگلیسها اطمینانی

میرزا علی محمدخان در کنار درشکه چی نشست و شاپو را بر سر خود گذاشت.

از آن پشت مسجد سپهسالار رو به مشرق خیابان عین الدوله و از آنجا رو به شمال خیابان دوشان تپه (ژاله)، از ژاله دست چپ و بعد رو به شمیران از جلو مریضخانه و بالاخره از خیابان منوچهری فعلی به سفارت انگلیس رسیدیم. همه جا تاریک بود. در همه چهار راهها قزاقها بودند. جائی رسیدیم قزاقی جلو آمد و کبریت کشید. ولی ملتفت ما نشد. شاید شاپوی میرزا علی محمدخان مانع بود که خیال بد درباره ما بکنند. دم در سفارت انگلیس رسیدیم. می خواستم پیاده شوم کشیدند توی درشکه و درشکه رفت توی سفارت انگلیس. بعد ما همه پیاده شدیم. تاریک بود. روی علفهای باغ سفارت [نشستیم]. شام نخورده بودیم. مستخدمی داشتند صدا کردیم که کمی نان برای ما بخرد. گفتند ناوا بسته. پول دادیم نان بیات و پنیر خریدند خوردیم.

سربازان و غارت مجلس

يك نکته که چیزی غیر از تفضل خدائی نبود این بود که همه سفارتخانه‌ها سرباز محافظ داشت که چاتمه قراول می گفتند. این سربازهای دم در سفارت وقتی دیده بودند [که جمعی] می روند غارت مجلس به شوق آمده به غارت رفته بودند. منزل ظل السلطان (وزارت فرهنگ فعلی) و خود مجلس شورا آن موقع غارت شد. اینها از مجلس سه چهار تا جوال پر کرده آورده بودند. «آتشه میلیتر» که آنجا بود و این را دیده بود بی اندازه عصبانی شده بود و گفته بود اینها غارتگرند ما نمی خواهیم و از سفارت آنها را بیرون کرده بودند. کاغذی نوشته بود که ما این دسته غارتگر را نمی خواهیم. يك دسته دیگر که غارت نکرده باشند بفرستید. اتفاقاً در این جریان در باز مانده بود. چیزهایی هم که از مجلس آورده بودند مانده بود آنجا. توی آنها جز دوسیه‌ها و عریضه‌ها چیز به درخور دیگری وجود نداشت.

من وقتی در لندن سفیر بودم [یکی که] گویا رئیس بانک شاهنشاهی بود آمد پیش من. گفت من در طهران يك کمی کاغذ خریدم و از جمله دفتری بود که و کلاه

انگلیس بروند. در آنجا اول استوکس بود. از او که به طرفداری روسها مایل بود متصل شکایت می شد. بعد از سه چهار روز او را برداشتند و اسمارت را فرستادند. استوکس آمد و گفت کسی آمد که عاقلتر از من است. يك نفر را فرستاده بودند آمد که حشمت الدوله (از دربار) میرزا حسین خان علاء را می فرستند که فلان کس (من) را در سفارت ببیند. انگلیسیها که با دولت بر سر غیظ بودند از جهت توپ بستن مجلس و گذاشتن قزاقها در اطراف سفارت خیلی تند بودند. گفتند علاء چه کاره است؟ حشمت الدوله خودش بیاید. بعد از کمی برگشت و گفت حشمت الدوله می آید. آن بالا اطاقهایی بود. انگلیسیها گفتند بیاید آنجا و چون آنها ترسیدند من تند حرف بزنم قبلاً به من گفتند امیدواریم حرف سخت نزنید.

حشمت الدوله اول که از در آمد گفت داداش روا نیست شما زیر بیرق کفر بیایید. شروع کرد به حرف زدن به ترکی. من گفتم اجازه بدهید به فارسی حرف بزنیم. گفت امیر بهادر قول شرف داده است که با شما رفتار ملایم بکند. گفته فلانی هر قدر بدی کرده ما نیکی می کنیم. دلم پر بود. خیلی حرفها گفتم. گفتم که اینها انسانهایی هستند که قول شرف دادند، قرآن را مهر کردند، آخر مجلس را توپ بستند.

نامه مستشار الدوله

خیلی بامزه این بود که از مستشار الدوله وکیل آذربایجان نوشته ای برای من آورده بودند. او که خود در زنجیر بود نوشته بود گرچه شخص گرفتار اطمینان دادنش درست نیست ولی من اطمینان پیدا کرده ام که می خواهند با شما رفتار بهتری داشته باشند. حشمت الدوله با مستشار الدوله و امام جمعه خیلی رفیق بود. لذا او را فرستاده بودند. موقع رفتن گفت فلانی با ما رسمی رفتار کردید.

سرزدن به خانه

استوکس و اسمارت خیلی به من اظهار علاقه و ارادت می کردند. وقتی بنا شد از ایران برویم، قبل از آن

برای محاکمه و حفظ جان متحصنین در صورت تحویل دادن نداشتند. اصولاً دستور انگلیسیها این بود که کسی را راه ندهند، مگر در صورتی که خطر آنی کشته شدن در بین باشد.

تلگراف محمدعلی شاه به پادشاه انگلیس

محاصره شدت پیدا کرد. در کتاب آبی جریان نوشته شده. «آتشه میلیتر» را فرستادند در شهر (در سفارت) بماند. او متصل کارش تلفن کردن بود که قزاقی دیده می شود یا کسی نزدیک دیوار می آید؟ محمدعلی شاه تلگرافی به پادشاه انگلیس کرد که ای برادر، من اینجا اشرار خیلی اغتشاش کردند، مجبور شدم تنبیه بکنم. قسمتی از اشرار را شارژدافر شما پناه داده. از شما می خواهم اینها را عوض بکنید، يك سفیر عاقلی به اینجا بفرستید که دولت بتواند مذاکره بکند. عین تلگراف محمدعلی شاه و تلگراف جواب پادشاه انگلیس در کتاب آبی چاپ شده است. پادشاه انگلیس جواب داده بود که من به شارژدافر خودم کمال اطمینان و اعتماد را دارم و شنیده ام که شما و قشون شما سفارت مرا محاصره کرده اید و من می خواهم محاصره را بردارید، والا دولت من مجبور می شود اقدام لازم به عمل آورد. آنها که پناه آورده اند در خطر جانی بوده اند. امیدوارم که سلطنت بکنید و عدالت و انصاف و مشروطیت داشته باشید.

کشمکش تمام نشد. دو سه روزه آمده بودیم بیست و چند روز ماندیم. کاغذ نوشتند اصرار کردند قزاق و سوار را بردارید، نشد. آخر به غیظ افتادند و اولتیماتوم دادند، اولتیماتوم بدون مدت که اولاً سرباز و قزاق را فوراً از اطراف سفارت بردارید و برای رفع توهین، دولت توسط وزیر امور خارجه با لباس رسمی معذرت بخواهد و همچنین شاه توسط وزیر دربار. فوراً قبول کردند. شارژدافر انگلیس از قلهک آمد، وزیران خارجه و دربار با لباس رسمی آمدند عذرخواهی کردند و مذاکره [راجع به] متحصنین شروع شد.

حشمت الدوله در سفارت انگلیس

در توپ بستن مجلس عده ای توانستند به سفارت

خودشان بروند عبارت بودند از مرحوم [سید عبدالرحیم] خلخالی و برادر من (بنام جواد) و امیرحشمت (نیساری) و برادرش.

یادداشتها

* اشاره است به سه خطا به در انجمن مذکور که خوانده و چند بار چاپ شده است (۱.۱).

** از اینجا به بعد تا صفحه ۷۶ در مجله یغما چاپ شده است (۱.۱).

*** همین مطلب در خلاصه‌ای از جریانه‌ها که در صفحات قبل گفته تکرار شده است.

**** ناصرالدین شاه برای قزاقخانه و تربیت قزاقها مانند قزاقهای روسی از اطرش صاحبمنصبانی آورد که فوج اطریشی می‌گفتند. بعدها از روسها افرادی را آوردند که گارد شاه باشند اینها را خیلی خوب درست کرده بودند که بریگاد قزاق نامیده می‌شد. بانک روس که اینجا ایجاد شد حقوق اینها از طرف آن بانک به حساب دولت ایران پرداخت می‌شد و تنها قشون منظم بود. بعد از آنکه فرانسه از پروس شکست خورد در ایران تأثیر کرد. ناصرالدین شاه تصمیم گرفت با پروس رابطه برقرار کند. گویا یحیی خان مشیرالدوله را فرستادند ترتیب عهدنامه برای فرستادن و پذیرفتن سفیر داده شود. ولی پیشرفت نکرد. یک سال دو سال بعد دومی رفت و بیسمارک پذیرفته بود و گفته بود ایران در این اتحادیه مثلث وزنی ندارد، قشونی ندارد، قلم که روی کاغذ گذاشته می‌شود باید ارزشی داشته باشد. ما شنیده‌ایم ایران فقط هشتصد قشون منظم که قزاقها باشند دارد. دفعه سوم دنبال کردند مخبرالدوله را فرستادند. او تدبیر کرد که به عنوان خرید اسلحه و کشتی وارد شود. کشتی جنگی که اسمش «پرس پولیس» بود خرید. آنها به طمع افتادند معامله کردند. اسلحه خریدند و قرار عهدنامه گذاشتند و سفیر فرستادند. (س. ح. تقی زاده)

۱. یک کلمه به خط تقی زاده ناخواناست (۱.۱).

۲. اشاره است به عقد قرارداد ۱۹۰۷ (۱.۱).

۳. تا اینجا در مجله یغما چاپ شده است.

من گفتم که باید سری به منزل بزنم. توصیه می‌کردند نروم. می‌ترسیدند آسیبی به من برسد. گفتم غیر از آن نمی‌شود. زیرا هر چه کاغذ داشتم آنجا بود. بعد خیلی اصرار کردند که زود بیائید. یک کسی را که رئیس غلامان و میر آخور بود با من همراه کردند که منزل را بینم و برگردم. آنجا دو تا حیاط بود. گفتم آنجا باشند و گفتم چائی به آنها بدهند. خدمتکار آمد، به او کمی پول دادم و تسلی دادم. همه اسباب را جمع کردم در یک صندوقی. از در عقب خانه کسی را فرستادم برود منزل حکیم‌الملک که او بیاید از در عقب مرا ببیند. او و ممتازالدوله رئیس مجلس در سفارت فرانسه بودند. با یک عبا پیچیده آمد. گفتم بیائید فرنگستان. گفت دلم می‌خواهد. تا بعد بینم چه می‌شود. من دوباره سوار شده آمدم سفارت انگلیس. اسمارت گفت از وقتی که من رفتم و برگشتم آنجا قدم می‌زد. خیلی علاقه داشت سلامت برگردم. بعد گفتند باید از طرف شاه به عذرخواهی بیایند و رسماً عذر بخواهند.

مذاکرات دولت با سفارت

انگلیسیها گفتند تأمین بدهید. طول کشید. محمدعلی شاه گفت تأمین می‌دهد بشرط اینکه شش نفر را از ایران بیرون کنند و چهار نفر به ولایات خودشان بروند. اول می‌گفتند که تا ده سال. اینها چانه می‌زدند. آخر در مورد من یک سال و نیم و درباره بقیه یک سال شد. این شش نفر اینها بودند: مرحوم دهخدا - معاضدالسلطنه نائینی از منسوبان مشیرالدوله کنسول سابق ایران در باکو - صدیق حرم که خواجه دربار محمدعلی شاه بود - مرتضی قلی خان نائینی (پدر دکتر طباطبائی که آنجا بود) - بهاء‌الواعظین.

چهار نفر دیگر که قرار شد از طهران به ولایت